

گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



دکتر محمدحسین شهریار



سید محمدحسین بهجت تبریزی (زاده 1285 - درگذشته 1367) متخلص به شهریار (پیش از آن بهجت تبریزی) شاعر ایرانی اهل آذربایجان بود که به زبان‌های فارسی و ترکی آذربایجانی شعر سروده‌است. وی در تبریز در خانواده‌ای بستان آبادی (خشکنابی) به دنیا آمد و بنا به وصیتش در مقبرةالشعراى همین شهر به خاک سپرده شد. 27 شهریور را «روز شعر و ادب فارسی» نام‌گذاری کرده‌اند. وجه تسمیه این نام‌گذاری سالروز درگذشت شهریار است. مهم‌ترین اثر شهریار منظومه‌ی حیدر بابایه سلام (سلام به حیدر بابا) است که از معروف‌ترین آثار ادبیات ترکی آذربایجانی به‌شمار می‌رود و شاعر در آن از اصالت و زیبایی‌های روستا یاد کرده‌است. این مجموعه در میان اشعار مدرن قرار گرفته و به بیش از 80 زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده‌است شهریار در سرودن انواع گونه‌های شعر فارسی مانند قصیده، مثنوی، غزل، قطعه، رباعی و شعر نیمایی - نیز تبحر داشته‌است.

منتخبی از غزلیات استاد دکتر محمد حسین شهریار

چه میکشم!

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبحست و سیل اشک به خون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمریست در هوای تو میسوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شو ای شرار محبت که بی‌غشم
باور مکن که طعنه‌ی طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
سروی شدم به دولت آزادگی که سر
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
لب میگزد چو غنچه‌ی خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار
این کار تست من همه جور تو می‌کشم

جلوه جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانه‌ی تو بود
 عقلی درید پرده که دیوانه‌ی تو بود
 خم فلک که چون مه و مهرش پیاله‌هاست
 خود جرعه نوش گردش پیمان‌ه‌ی تو بود
 پیرخرد که منع جوانان کند ز می
 تابود خود سبو کش میخانه‌ی تو بود
 خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر
 ته سفره خوار ریزش انبان‌ه‌ی تو بود
 تا چشم جان ز غیر تو بستیم پای دل
 هر جا گذشت جلوه‌ی جانانه‌ی تو بود
 دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
 مرغان باغ را به لب افسانه‌ی تو بود
 هدهد گرفت رشته‌ی صحبت به دلکشی
 بازش سخن ز زلف تو و شان‌ه‌ی تو بود
 برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک
 کورا هوای دام تو و دانه‌ی تو بود
 بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
 هر چند آشنا همه بیگانه‌ی تو بود
 همسایه گفت کز سر شب دوش شهریار
 تا بانک صبح ناله‌ی مستانه‌ی تو بود

زکات زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه به ماه کردنست
 روز ستاره تا سحر تیره به آه کردنست
 متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان
 حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردنست
 چون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رونهیم
 اینهم از آب و آینه خواهش ماه کردنست
 نوگل نازنین من تا تو نگاه می‌کنی
 لطف بهار عارفان در تو نگاه کردنست
 ماه عباد تست و من با لب روزه دار ازین
 قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردنست
 لیک چراغ ذوق هم این همه کشته داشتن
 چشمه به گل گرفتن و ماه به چاه کردنست
 غفلت کائنات را جنبش سایه‌ها همه
 سجده به کاخ کبریا خواه نخواه کردنست
 از غم خود بپرس کو با دل ما چه می‌کند
 این هم اگر چه شکوهی شحنه به شاه کردنست
 عهد تو (سایه) و (صبا) گو بشکن که راه من
 رو به حریم کعبه‌ی «لطف آله» کردنست
 گاه به گاه پرسشی کن که زکوة زندگی
 پرسش حال دوستان گاه به گاه کردنست
 بوسه‌ی تو به کام من کوه نورد تشنه را
 کوزه‌ی آب زندگی توشه راه کردنست
 خود برسان به شهریار ایکه درین محیط غم
 بی تو نفس کشیدنم عمر تباه کردنست

افسانه‌ی روزگار

قمار عاشقان بردی ندارد از نداران پرس
 کس از دور فلک دستی نبرد از بدبیاران پرس
 جوانی‌ها رجزخوانی و پیریه‌ها پشیمانی است
 شب بدمستی و صبح خمار از میگساران پرس
 قراری نیست در دور زمانه بی‌قراران بین
 سر یاری ندارد روزگار از داغ یاران پرس
 تو ای چشمان به خوابی سرد و سنگین مبتلا کرده
 شبیخون خیالت هم شب از شب زنده داران پرس
 تو کز چشم و دل مردم گریزانی چه میدانی
 حدیث اشک و آه من برو از باد و باران پرس
 عروس بخت یکشب تا سحر با کس نخوابیده
 عروسی در جهان افسانه بود از سوگواران پرس
 جهان ویران کند گر خود بنای تخت جمشید است
 برو تاریخ این دیر کهن از یادگاران پرس
 به هر زادن فلک آوازه‌ی مرگی دهد با ما
 خزان لاله و نسرين هم از باد بهاران پرس
 سلامت آنسوی قافست و آزادی در آن وادی
 نشان منزل سیمرغ از شاهین شکاران پرس
 به چشم مدعی جانان جمال خویش ننماید
 چراغ از اهل خلوت گیر و راز از رازداران پرس
 گدای فقر را همت نداند تاخت تا شیراز
 به تبریز آی و از نزدیک حال شهریاران پرس

طوطی قناد

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی
به صید خاطر م هر لحظه صیادی کمین گیرد
کمان ابرو ترا صیدم که در صیادی استادی
چه شورانگیز بیکرها نگارد کلک مشکینت
الا ای خسرو شیرین که خود بی تیشه فرهادی
قلم شیرین و خط شیرین سخن شیرین و لب شیرین
خدا را ای شکر پاره، مگر طوطی قنادی
من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
چنان کز شیوهی شوخی و شیدایی تو بیدادی
تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را مانی
به افسون کدامین شعر در دام من افتادی
گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
به شرط آن که گهگاهی تو هم از من کنی یادی
خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن
اگر روزی به رحمت بر سر خاک من استادی
جوانی ای بهار عمر ای رویای سحرآمیز
تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچه‌ی بادی
به پای چشمه‌ی طبع لطیفی شهریار آخر
نگارین سایه‌ای هم دیدی و داد سخن دادی

ناکامیها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها
 مستم از ساغر خون جگر آشامیها
 بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
 شادکامم دگر از الفت ناکامیها
 بخت برگشته‌ی ما خیره سری آغازید
 تا چه بازد دگرم تیره سرانجامیها
 دیر جوشی تو در بوته‌ی هجرانم سوخت
 ساختم اینهمه تا وارهم از نامیها
 تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
 گر نمردم من و این گوشه‌ی ناکامیها
 نشود رام سر زلف دل آرامم دل
 ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
 باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
 خرم از عیش نشابورم و خیامیها
 شهریارا ورق از اشک ندامت میشوی
 تا که نامت نبرد در افق نامیها

چشمه‌ی قاف

از همه سوی جهان جلوه‌ی او می‌بینم
 جلوه‌ی اوست جهان کز همه سو می‌بینم
 چشم از او جلوه از او ما چه حریفیم ای دل
 چهره‌ی اوست که با دیده‌ی او می‌بینم
 تا که در دیده‌ی من کون و مکان آینه گشت
 هم در آن آینه آن آینه رو می‌بینم
 او صفیری که ز خاموشی شب می‌شنوم
 و آن هیاهو که سحر بر سر کو می‌بینم
 چون به نوروز کند پیرهن از سبزه و گل
 آن نگارین همه رنگ و همه بو می‌بینم
 تا یکی قطره چشیدم منش از چشمه‌ی قاف
 کوه در چشمه و دریا به سبو می‌بینم
 زشتی نیست به عالم که من از دیده‌ی او
 چون نکو مینگرم جمله نکو می‌بینم
 با که نسبت دهم این زشتی و زیبائی را
 که من این عشوه در آیینه‌ی او می‌بینم
 در نمازند درختان و گل از باد وزان
 خم به سرچشمه و در کار وضو می‌بینم
 ذره خشتی که فرا داشته کیهان عظیم
 باز کیهان به دل ذره فرو می‌بینم
 ذره خشتی که فرا داشته کیهان عظیم
 باز کیهان به دل ذره فرو می‌بینم
 غنچه را پیرهنی کز غم عشق آمده چاک
 خار را سوزن تدبیر و رفو می‌بینم
 با خیال تو که شب سربنهم بر خارا
 بستر خویش به خواب از پر قو می‌بینم
 با چه دل در چمن حسن تو آیم که هنوز

نرگس مست ترا عربده جو می بینم
 این تن خسته ز جان تا به لبش راهی نیست
 کز فلک پنجه‌ی قهرش به گلو می بینم
 آسمان راز به من گفت و به کس باز نگفت
 شهریار اینهمه زان راز مگو می بینم

سیه چشمان شیرازی
 دل و جانیکه دربردم من از ترکان قفقازی
 به شوخی می‌برند از من سیه چشمان شیرازی
 من آن پیرم که شیران را به بازی برنمیگیرم
 تو آهوش چنان شوخی که با من میکنی بازی
 بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازیم
 که حسن جاودان بردست عشق جاودان بازی
 ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید
 بیا تا هر دو با آیینه بگذاریم غمازی
 غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه‌ی طبعی
 که چون چشم غزالان داند افسون غزل سازی
 به ملک ری که فرساید روان فخرارزیها
 چه انصافی رود با ما که نه فخریم و نه رازی
 عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
 تو از هر در که بازایی بدین شوخی و طنازی
 هر آنکو سرکشی داند مبادش سروری ای گل
 که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
 گر از من زشتی بینی به زیبائی خود بگذر
 تو زلف از هم گشائی به که ابرو در هم اندازی
 به شعر شهریار آن به که اشک شوق بفشانند
 طربناکان تبریزی و سنگولان شیرازی

همت ای پیر
 پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه‌ی تست
 همه آفاق پر از نعره‌ی مستانه‌ی تست
 در دکان همه باده فروشان تخته است
 آن که باز است همیشه در میخانه‌ی تست
 دست مشاطه‌ی طبع تو بنازم که هنوز
 زیور زلف عروسان سخن شانه‌ی تست
 ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
 توشه‌ی من همه در گوشه‌ی انبانه‌ی تست
 همت ای پیر که کشکول گدائی در کف
 رندم و حاجتم آن همت رندانه‌ی تست
 ای کلید در گنجینه‌ی اسرار ازل
 عقل دیوانه‌ی گنجی که به ویرانه‌ی تست
 شمع من دور تو گردم به کاخ شب وصل
 هر که توفیق پری یافته پروانه‌ی تست
 همه غواص ادب بودم و هر جا صدفیست
 همه بازش دهن از حیرت دردانه‌ی تست
 زهره گو تا دم صبح ابد افسون بدم
 چشمک نرگس مخمور به افسانه‌ی تست
 ای گدای سرخوانت همه شاهان جهان
 شهریار آمده دربان در خانه‌ی تست

کنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
 گر گذاردمان فلک حالی به حال خویشتن
 ما در این عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
 عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
 سایه‌ی دولت همه ارزانی نودولتان
 من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
 بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
 گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
 کاسه گو آب حرامت کن به مخموران سبیل
 سفره پنهان می‌کند نان حلال خویشتن
 شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک
 او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
 خاطریم از ماجرای عمر بی‌حاصل گرفت
 پیش بینی کو کز او پرسم مل خویشتن
 آسمان گو از هلال ابرو چه می‌تابی که ما
 رخ نتابیم از مه ابر و هلال خویشتن
 همچو عمرم بی وفا بگذشت ما هم سالها
 عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
 شاعران مدحت سرای شهریارانند لیک
 شهریار ما غزل‌خوان غزال خویشتن

نگین گم شده

گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم
 آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم
 ناچار چون نهد سر بر دامن گلم خار
 چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
 عهدی که رشته‌ی آن با اشک تاب دادی
 زلف تو خود بگوید من دل شکن نباشم
 اکنون که شمع جمعی دودم به سر رود به
 تا چشم رشک و غیرت در انجمن نباشم
 بی‌چون تو همزبانی من در وطن غریبم
 گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
 با عشق زادم ای دل با عشق میرم ای جان
 من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
 بیژن به چاه دیو و چشم منیژه گریان
 گر غیرتم نجوشد پس تهمتن نباشم
 بیگانه بود یار و بگرفت خوی اغیار
 من نیز شهریاراجز خویشتن نباشم

ملال محبت

گاهی گر از ملال محبت برانمت
 دوری چنان مکن که به شیون برانمت
 چون آه من به راه کدورت مرو که اشک
 پیک شفاعتی است که از پی دوانمت
 تو گوهر سرشکی و دردانه‌ی صفا
 مرزگان فشانمت که به دامن نشانمت
 سرو بلند من که به دادم نمی‌رسی
 دستم اگر رسد به خدا می‌رسانمت
 پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من

تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
 ماتم سرای عشق به آتش چه می‌کشی
 فردا به خاک سوختگان می‌کشانمت
 تو ترک آبخورد محبت نمی‌کنی
 اینقدر بی‌حقوق هم ای دل ندانمت
 ای غنچه‌ی گلی که لب از خنده بسته‌ای
 بازآ که چون صبا به دمی بشکفانمت
 یک شب به رگم صبح به زندان من بتاب
 تا من به رگم شمع سر و جان فشانمت
 چوپان دشت عشقم و نای غزل به لب
 دارم غزال چشم سیه می‌چرانمت
 لبخند کن معاوضه با جان شهریار
 تا من به شوق این دهم و آن ستانمت

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
 که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
 سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
 سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
 ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
 برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
 به اشک شوق رساندم ترا به این قد و اکنون
 به دیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
 ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر
 شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
 بهار من تو هم از بلبل‌ی حکایت من پرس
 که از خزان گلشن خارها به دیده خلیده
 به گردباد هم از من گرفته آتش شوقی
 که خاک غم به سر افشان به کوه و دشت دویده

هوای پیرهن چاک آن پری است که ما را
 کشد به حلقه‌ی دیوانگان جامه دریده
 فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست
 که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده
 خبر ز داغ دل شهریار می‌شوی اما
 در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
 تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
 تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
 من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
 خون دل میخورم و چشم نظر بازم جام
 جرمم این است که صاحب‌دل و صاحب‌نظم
 منکه با عشق نراندم به جوانی هوسی
 هوس عشق و جوانیست به پیرانه سرم
 پدرت گوهر خود تا به رز و سیم فروخت
 پدر عشق بسوزد که در آمد پدر
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
 عجا عجا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
 هنرم کاش گره بند زر و سیمم بود
 که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
 سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
 تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
 گاهی از کوچه‌ی معشوقه‌ی خود می‌گذرم
 تو از آن دگری رو که مرا یاد توبس
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر

شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
 شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم

ساز عبادی

تا کی چو باد سربدوانی به وادیم
 ای کعبه‌ی مراد ببین نامرادیم
 دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره بار
 گویی چراغ کوکبه بامدادیم
 چون لاله‌ام ز شعله‌ی عشق تو یادگار
 داغ ندامتی است که بر دل نهادیم
 مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام
 اما تو طفل بودی و از دست دادیم
 چون طفل اشک پرده‌دری شیوه‌ی تو بود
 پنهان نمی‌کنم که ز چشم اوفتادیم
 فرزند سرفراز خدا را چه عیب داشت
 ای مادر فلک که سیه بخت زادیم
 بی تار طره‌های تو مرهم گذار دل
 با زخمه‌ی صبا و سه تار عبادیم
 در کوهسار عشق و وفا آبشار غم
 خواند به اشک شوقم و گلبانک شادیم
 شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار
 ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

بر سر خاک ایرج
 ایرجا سر بدرآور که امیر آمده است
 چه امیری که به عشق تو اسیر آمده است
 چون فرستاده‌ی سیمرغ به سهراب دلیر
 نوشداروست ولی حیف که دیر آمده است
 گوئی از چشم نظرباز تو بی‌پروانیست
 چون غزالی به سر کشته‌ی شیر آمده است
 خیز غوغای بهارست که پروانه شویم
 غنچه‌ی شوخ پر از شکر و شیر آمده است
 روح من نیز به دنبال تو گیرد پرواز
 دگر از صحبت این دلشده سیر آمده است
 سر برآور ز دل خاک و ببین نسل جوان
 که مریدانه به پابوسی پیر آمده است
 دیر اگر آمده شیر آمده عذرش بپذیر
 که دل از چشم سیه عذرپذیر آمده است
 گنه از دور زمان است که از چنبر او
 آدمی را نه گریز و نه گزیر آمده است
 گوش کن ناله‌ی این نی که چو لالای نسیم
 اشکریزان به نوای بم و زیر آمده است
 طبع من بلبل گلزار صفا بود و صفی
 که چو مرغان بهشتی به صفیر آمده است
 مکتب عشق به شاگرد قدیمت بسپار
 شهریاری که درین شیوه شهیر آمده است

طوطی خوش لهجه

مایه‌ی حسن ندارم که به بازار من آئی
 جان فروش سر راهم که خریدار من آئی
 ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم باش
 تا به دام غزل افتی و گرفتار من آئی
 گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرين
 همه در حسرتم ای گل که به گلزار من آئی
 سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
 با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آئی
 صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
 به کمند تو فتادم که نگهدار من آئی
 نسخه‌ی شعر تر آرم به شفاخانه‌ی لعلت
 که به یک خنده دوی دل بیمار من آئی
 روز روشن به خود از عشق تو کردم چو شب تار
 به امیدی که تو هم شمع شب تار من آئی
 گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
 که تو ای طوطی خوش لهجه شکر خوار من آئی
 گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار
 شهریارا خجل از لعل شکر بار من آئی

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
 نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
 کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
 به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
 به یاد یار دیرین کاروان گم کرده رامانم
 که شب در خواب ببیند هم‌رهان کاروانی را
 بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی

چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون جوانی را
 چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
 که در کامم به زهرآلود شهد شادمانی را
 سخن با من نمی‌گوئی الا ای همزبان دل
 خدایا با که گویم شکوهی بی همزبانی را
 نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
 به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
 به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
 خدایا بر مگردان این بلای آسمانی را
 نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
 که از آب بقا جوئید عمر جاودانی را

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
 تو یکی بپرس از این غم که به من چه کار دارد
 نه بلای جان عاشق شب هجرتست تنها
 که وصال هم بلای شب انتظار دارد
 تو که از می جوانی همه سرخوشی چه دانی
 که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
 نه به خود گرفته خسرو پی آهوان ار من
 که کمند زلف شیرین هوش شکار دارد
 مژه سوزن رفو کن نخ او ز تار مو کن
 که هنوز وصله‌ی دل دو سه بخیه کار دارد
 دل چون شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین
 چه ترانه‌های محزون که به یادگار دارد
 غم روزگار گو رو، پی کار خود که ما را
 غم یار بی‌خیال غم روزگار دارد
 گل آرزوی من بین که خزان جاودانیست
 چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد

دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن
نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

عیدی عشاق

صبا به شوق در ایوان شهریار آمد
که خیز و سر به در از دخمه کن بهار آمد
ز زلف زرکش خورشید بند سیم سه تار
که پرده‌های شب تیره تار و مار آمد
به شهر چند نشینی شکسته دل برخیز
که باغ و بیشه‌ی شمران شکوفه زار آمد
به سان دختر چادر نشین صحرائی
عروس لاله به دامان کوهسار آمد
فکند زمزمه «گلپونه‌ئی» به برزن و کو
به بام کلبه پرستوی زرنگار آمد
گشود پیر در خم و باغبان در باغ
شراب و شهد به بازار و گل به بار آمد
دگر به حجره نگنجد دماغ سودائی
که با نسیم سحر بوی زلف یار آمد
بزن صبوحی و برگیر زیر خرقة سه تار
غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد
برون خرام به گلگشت لاله‌زار امروز
که لاله‌زار پر از سرو گل‌عذار آمد
به دور جام میم داد دل بده ساقی
چهاکه بر سرم از دور روزگار آمد
به پای ساز صبا شعر شهریار ای ترک
بخوان که عیدی عشاق بی‌قرار آمد

بخفت خفته و دولت بیدار
 ماهم آمد به در خانه و در خانه نبودم
 خانه گوئی به سرم ریخت چو این قصه شنودم
 آن که می خواست برویم در دولت بگشاید
 با که گویم که در خانه به رویش نگشودم
 آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخت
 من که یک عمر شب از دست خیالش نغنودم
 آنکه می خواست غبار غم از دل بزداید
 آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزددم
 یار سود از شرفم سر به ثریا و دریغا
 که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
 ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
 گو به سر می رود از آتش هجران تودودم
 جان فروشی مرا بین که به هیچش نخرد کس
 این شد ای مایه ای امید ز سودای تو سودم
 به غزل رام توان کرد غزالان رمیده
 شهریارا غزلی هم به سزایش نسرودم

شیدائی

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی
 شیوهام چشم چرانی و قدح پیمائی
 عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم
 عاشقانند به هم عاشقی و رسوائی
 خط دلبنده تو بادا که در اطراف رخت
 کار هر بوالهوسی نیست قلم فرسائی
 نیست بزمی که به بالای تو آراسته نیست
 ای برازنده به بالای تو بزم آرائی
 شمع ما خود به شبستان وفا سوخت که داد

یاد پروانه پر سوخته بی پروائی
 لعل شاهد نشیندیم بدین شیرینی
 زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبائی
 کاش یک روز سر زلف تو در دست افتد
 تا ستانم من از او داد شب تنهائی
 پیر میخانه که روی تو نماید در جام
 از جبین تابدش انوار مبارک رائی
 شهریار از هوس قند لبث چون طوطی
 شهره شد در همه آفاق به شکرخائی

اشک ندامت

گرچه پیرانه سرم بخت جوانی به سر آید
 از در آشتیم آن مه بی مهر درآید
 آمد از تاب و تبم جان به لب ای کاش که جانان
 با دم عیسویم ایندم آخر به سر آید
 خوابم آشفتم و چنان بود که با شاهد مهتاب
 به تماشای من از روزنه‌ی کلبه درآید
 دلکش آن چهره، که چون لاله بر افروخته از شرم
 بار دیگر به سراغ من خونین جگر آید
 سرو من گل بنوازد دل پروانه و بلبل
 گر تو هم یادت ازین قمری بی مال و پرآید
 شمع لرزان شبانگام و جانم به سر دست
 تا نسیم سحرم بال و پرافشان ببرآید
 رود از دیده چو با یادمنش اشک ندامت
 لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآید
 شهریارا گله از گیسوی یار اینهمه بگذار
 کاخر آن قصه به پایان رسد این غصه سرآید

دالان بهشت

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
 لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی
 آمد ز برف مانده بر طره شانهای عاج
 ماه است و هرگزش نیست پروای بی‌کلاهی
 افسون چشم آبی در سایه روشن شب
 با عشوه موج میزد چون چشمه در سیاهی
 زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
 کی در نگاه آهوست آن حجب و بی‌گناهی
 سروم سر نوازش در پیش و من به حیرت
 کز بخت سرکشم چیست این پایه سر به راهی
 رفتیم رو به کاخ آمال و آرزوها
 آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی
 دالانی از بهشتم بخشید و دلبخوام
 آری بهشت دیدم دالان دلبخواهی
 دردانه‌ام به دامن غلطید و اشکم از شوق
 لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
 چون شهد شرم و شوقش میخواستم مکیدن
 مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
 ناگه جمال توحید! وانگه چراغ توفیق
 الواح دیده شستند اشباح اشتباهی
 افسون عشق باد و انفاس عشقبازان
 باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی
 عکس جمال وحدت در خود به چشم من بین
 آیینه‌ام لطیفست ای جلوه‌ی الهی
 مائیم و شهریارا اقلیم عشق آری
 مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

داغ لاله

بیداد رفت لاله‌ی بر باد رفته را
 یا رب خزان چه بود بهار شکفته را
 هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید
 نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
 جز در صفای اشک دلم وا نمی‌شود
 باران به دامن است هوای گرفته را
 وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
 آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
 برخیز لاله بند گلوبند خود بتاب
 آورده‌ام به دیده گهرهای سفته را
 ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین
 بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
 گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست
 تب موم سازد آهن و پولاد تفته را
 یارب چها به سینه‌ی این خاکدان در است
 کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
 راه عدم نرفت کس از رهروان خاک
 چون رفت خواهی اینهمه راه نرفته را
 لب دوخت هر کرا که بدو راز گفت دهر
 تا باز نشنود ز کس این راز گفته را
 لعلی نسفت کلک در افشان شهریار
 در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

انتظار

باز امشب ای ستاره‌ی تابان نیامدی
 باز ای سپیده‌ی شب هجران نیامدی
 شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
 افسوس ای شکوفه‌ی خندان نیامدی
 زندانی تو بودم و مهتاب من چرا
 باز امشب از دریاچه‌ی زندان نیامدی
 با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز
 چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی
 شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
 افسوس ای غزال غزل‌خوان نیامدی
 گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه
 نامهربان من تو که مهمان نیامدی
 خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد
 مهمان من چرا به سر خوان نیامدی
 نشناختی فغان دل رهگذر که دوش
 ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی
 گیتی متاع چون منش آید گران به دست
 اما تو هم به دست من ارزان نیامدی
 صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته ایست
 ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی
 در طبع شهریار خزان شد بهار عشق
 زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

تو بمان و دگران
 از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
 رفتم از کوی تو لیکن عقب سرنگران
 ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
 تو بمان و دگران وای به حال دگران
 رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
 هر چه آفاق بجویند کران تا به کران
 میروم تا که به صاحبنظری باز رسم
 محرم ما نبود دیده‌ی کوتاه نظران
 دل چون آینه‌ی اهل صفا می‌شکنند
 که ز خود بی‌خبرند این ز خدا بیخبران
 دل من دار که در زلف شکن در شکنت
 یادگاریست ز سر حلقه‌ی شوریده سران
 گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
 لاله رویا تو ببخشای به خونین جگران
 ره بیداد گران بخت من آموخت ترا
 ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران
 سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
 کاین بود عاقبت کار جهان گذران
 شهریارا غم آوارگی و دربدری
 شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
 این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
 ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
 کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
 تیر از غمزه‌ی ساقی سپر از جام شراب
 با کماندار فلک جنگ وجدالی کردیم
 غم به روئین‌تنی جام می انداخت سپر
 غم مگو عربده با رستم زالی کردیم
 باری از تلخی ایام به شور و مستی
 شکوه از شاهد شیرین خط و خالی کردیم
 روزه‌ی هجر شکستیم و هلال ابروئی
 منظر افروز شب عید وصالی کردیم
 برگل عارض از آن زلف طلایی فامش
 یاد پروانه‌ی زرین پر و بالی کردیم
 مکتب عشق بماناد و سیه حجره‌ی غم
 که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
 چشم بودیم چو مه شب همه شب تا چون صبح
 سینه آئینه‌ی خورشید جمالی کردیم
 عشق اگر عمر نه پیوست به زلف ساقی
 غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
 شهریارا غزلم خوانده غزالی وحشی
 بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
 وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
 بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام
 به من کاری که با سرو و سمن باد خزانی کرد
 قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
 چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
 شراب ارغوانی چاره‌ی رخسار زردم نیست
 بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
 هنوز از آبشار دیده دامن رشک دریا بود
 که ما را سینه‌ی آتشفشان آتشفشانی کرد
 چه بود ار باز می‌گشتی به روز من توانائی
 که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
 جوانی کردن ای دل شیوه‌ی جانانه بود اما
 جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

حراج عشق

چو بستی در بروی من به کوی صبر رو کردم
 چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم
 چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو
 به خود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم
 خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یک رو تر
 من اینها هر دو با آئینه‌ی دل روبرو کردم
 فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو

سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
 صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
 ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
 تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
 من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
 ازین پس شهریارا، ما و از مردم رمیدنها
 که من پیوند خاطر با غزالی مشک مو کردم

درس محبت

روشنانی که به تاریکی شب گردانند
 شمع در پرده و پروانه‌ی سر گردانند
 خود بده درس محبت که ادیبان خرد
 همه در مکتب توحید تو شاگردانند
 تو به دل هستی و این قوم به گل می‌جویند
 تو به جانستی و این جمع جهانگردانند
 عاشقانراست قضا هر چه جهانراست بلا
 نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند
 اهل دردی که زبان دل من داند نیست
 دردمندم من و یاران همه بی دردانند
 بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
 مرو ای مرد که این طایفه نامردانند
 آتشی هست که سرگرمی اهل دل ازوست
 وینهمه بی خبرانند، که خون‌سردانند
 چون مس تافته اکسیر فنا یافته‌اند
 عاشقان زر وجودند که رو زردانند
 شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
 کاین بهائم نه بهای در و گوهردانند

حالا چرا

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
 بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر می‌خواستی حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
 نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
 دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
 وه که با این عمرهای کوتاه بی‌اعتبار
 اینهمه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
 شور فرهادم بپرسش سر به زیر افکنده بود
 ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
 ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
 اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
 در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
 شهریارا بی‌جیب خود نمی‌کردی سفر
 این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا

ماه کلیسا

ای پریچهره که آهنگ کلیسا داری
 سینه‌ی مریم و سیمای مسیحا داری
 گرد رخسار تو روح القدس آید به طواف
 چو تو ترسابچه آهنگ کلیسا داری
 جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
 تنگ می‌پسند، دلی را که در او جاداری
 مه شود حلقه به گوش تو که گردنبندی
 فلک افروزتر از عقد ثریا داری
 به کلیسا روی و مسجدیانت در پی
 چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری
 دگران خوشگل یک عضو و تو سر تا پا خوب
 «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
 آیت رحمت روی تو به قرآن ماند
 در شگفتم که چرا مذهب عیسی داری
 کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
 راستی نقش غریبی و تماشا داری
 کشتی خواب به دریاچه اشکم گم شد
 تو به چشم که نشینی دل دریا داری
 شهریار از سر کوی سهی بالایان
 این چه راهیست که با عالم بالا داری

ترانه‌ی جاودان
 ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم
 این نیست مزد رنج من و باغبانیم
 پروردمت به ناز که بنشینمت به پای
 ای گل چرا به خاک سیه می‌نشانیم
 دریاب دست من که به پیری رسی جوان
 آخر به پیش پای توگم شد جوانیم
 گرنیستم خزانه‌ی خزف هم نیم حبیب
 باری مده ز دست به این رایگانیم
 تا گوشوار ناز گران کرد گوش تو
 لب و نشد به شکوه ز بی‌همزبانیم
 با صد هزار زخم زبان زنده‌ام هنوز
 گردون گمان نداشت به این سخت جانیم
 یاری ز طبع خواستم اشکم چکید و گفت
 یاری ز من بجوی که با این روانیم
 ای گل بیا و از چمن طبع شهریار
 بشنو ترانه‌ی غزل جاودانیم

زندادان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
 در آستان مرگ که زندان زندگیست
 تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
 پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
 یک روز خنده کردم و عمری گریستم
 طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
 چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
 گوهرشناس نیست در این شهر شهریار
 من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یاد آن که جز به روی منش دیده وانبود
 وان سست عهد جز سری از ماسوا نبود
 امروز در میانه کدورت نهاده پای
 آن روز در میان من و دوست جانبود
 کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست
 اول حبیب من به خدا بی‌وفا نبود
 دل با امید وصل به جان خواست درد عشق
 آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
 تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت

غم با دل رمیده‌ی ما آشنا نبود
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
 با چون منی بغیر محبت روا نبود
 گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
 سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار
 گر همره ترانه‌ی ساز صبا نبود

چه خواهد بودن
 آسمان گو ندهد کام چه خواهد بودن
 یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
 حاصل از کشمکش زندگی ای دل نامی است
 گو نماند ز من این نام چه خواهد بودن
 آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام
 آفتابی به لب بام چه خواهد بودن
 نابهنگام زند نوبت صبح شب وصل
 من گرفتم که بهنگام چه خواهد بودن
 چند کوشی که به فرمان تو باشد ایام
 نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
 گر دلی داری و پابند تعلق خواهی
 خوشتر از زلف دلارام چه خواهد بودن
 شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت
 «خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن»

پری و فروغ

ز دریچه‌های چشمم نظری به ماه داری
 چه بلند بختی ای دل که به دوست راه داری
 به شب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است
 تو فروغ ماه من شو که فروغ ماه داری
 بگشای روی زیبا ز گناه آن میندیش
 به خدا که کافر من تو اگر گناه داری
 من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن
 که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری
 تو اگر به هر نگاهی ببری هزارها دل
 نرسد بدان نگارا که دلی نگاهداری
 دگران روند تنها به مثل به قاضی اما
 «تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری»
 به چمن گلی که خواهد به تو ماند از وجاهت
 تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
 به سر تو شهریارا گذرد قیامت و باز
 چه قیامتست حالی که تو گاه‌گاه داری

سوز و ساز

باز کن نغمه‌ی جانسوزی از آن ساز امشب
 تا کنی عقده‌ی اشک از دل من باز امشب
 ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید
 من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
 مرغ دل در قفس سینه‌ی من می‌نالد

بلبل ساز ترا دیده هم‌آواز امشب
 زیر هر پرده‌ی ساز تو هزاران راز است
 بیم آنست که از پرده فتد راز امشب
 گرد شمع رخت ای شوخ، من سوخته جان
 پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
 گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
 می‌کنم دامن مقصود پیر از ناز امشب
 کرد شوق چمن وصل تو ای مایه‌ی ناز
 بلبل طبع مرا قافیه‌پرداز امشب
 شهریار آمده با کوکبه‌ی گوهر اشک
 به گدائی تو ای شاهد طنز امشب

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
 که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت ننهادی به سر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب پیر از پروینی
 همه در چشمه‌ی مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینه‌ی بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید

که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 تو چنین خانه‌کن و دلشکن ای باد خزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه‌ی طوفان‌زده سر خواهی زد
 ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
 شهریارا گر آئین محبت باشد
 جاودان زی که به دنیای بهشت آئینی

افسانه‌ی شب

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد
 سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
 قندیل مه‌آویزه‌ی محراب برآمد
 دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
 یاد از توام ای گوهر نایاب برآمد
 چون غنچه دل تنگ من آغشته به خون شد
 تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد
 ماهم به نظر در دل ابر متلاطم
 چون زورقی افتاده به گرداب برآمد
 از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
 هر روز که خورشید جهانتاب برآمد
 دیدم به لب جوی جهان گذران را
 آفاق همه نقش رخ آب برآمد
 در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود
 جانم به لب از صحبت احباب برآمد

یوسف گم گشته

یارب آن یوسف گمگشته به من بازرسان
 تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان
 ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف
 این زمان یوسف من نیز به من بازرسان
 رونقی بی گل خندان به چمن بازماند
 یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان
 از غم غربتش آزرده خدایا میپسند
 آن سفرکرده ما را به وطن بازرسان
 ای صبا گر به پریشانی من بخشائی
 تاری از طره‌ی آن عهدشکن بازرسان
 شهریار این در شهوار به در بار امیر
 تا فشانند فلکت عقد پرن بازرسان

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم
 شرمنده‌ی جوانی از این زندگانیم
 دارم هوای صحبت یاران رفته را
 یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
 پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق
 داده نوید زندگی جاودانیم
 چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر
 وز دور مزده‌ی جرس کاروانیم
 گوش زمین به ناله‌ی من نیست آشنا
 من طایر شکسته پر آسمانیم
 گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
 چون میکنند با غم بی همزبانیم
 ای لاله‌ی بهار جوانی که شد خزان

از داغ ماتم تو بهار جوانیم
گفتی که آتشم بنشانی، ولی چه سود
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
شمع گریست زار به بالین که شهریار
من نیز چون تو همدم سوز نهانیم

یار باقی کار باقی
رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار باقی
عقده بود اشکم به دل تا بیخبر رفتی ولیکن
باز شد وقتی نوشتی «یار باقی کار باقی»
آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی
کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
لیک هر بارت که بینم شوق دیگر بار باقی
شب چو شمع خنده میید به خود کز آتش دل
آبم و از من همین پیراهن زر تار باقی
«گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
مرغ مسکین قفس را ناله‌های زار باقی
تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
بر سر عهدی که بندد تا به پای دار باقی
می‌طپد دلها به سودای طوافت ای خراسان
باز باری تو بمان ای کعبه‌ی احرار باقی
شهریارا ما از این سودا نمانیم و بماند
قصه‌ی ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

شمشیر قلم

نالَم از دست تو ای ناله که تاثیر نکردی
 گر چه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
 شرمسار توام ای دیده ازین گریه‌ی خونین
 که شدی کور و تماشای رخس سیر نکردی
 ای اجل گر سر آن زلف درازم به کف افتد
 وعده هم گر به قیامت بنهی دیر نکردی
 وای از دست تو ای شیوه‌ی عاشق‌کش جانان
 که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
 مشکل از گیر تو جان در برم ای ناصح عاقل
 که تو در حلقه‌ی زنجیر جنون گیر نکردی
 عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
 برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی
 خوشتر از نقش نگارین من ای کلک تصور
 الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
 چه غرور نیست در این سلطنت ای یوسف مصری
 که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
 شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق
 به خدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

یکشب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
 آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید
 چشمت ندود این همه یک شب قمر اینجاست
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 آن نغمه‌سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
 یک دسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 جایی که کند ناله‌ی عاشق اثر اینجاست
 مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
 ساز خوش و آواز خوش و باده‌ی دلکش
 آی بیخبر آخر چه نشستی، خبر اینجاست
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
 برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست
 آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
 بازآمده چون فتنه‌ی دور قمر اینجاست
 ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید
 کامشب قمر این جا قمر این جا قمر اینجاست

گله‌ی عاشق

آتشی زد شب هجرم به دل و جان که می‌پرس
 آن چنان سوخم از آتش هجران که می‌پرس
 گله‌ئی کردم و از یک گله بیگانه شدی
 آشنایا گله دارم ز تو چندان که می‌پرس
 مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
 ناله‌هائی است در این کلبه‌ی احزان که می‌پرس
 سرونازا گرم اینگونه کشی پای از سر
 منت آنگونه شوم دست به دامان که می‌پرس
 گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
 آخرم داد چنان تخته به طوفان که می‌پرس
 عقل خوش گفت چو در پوست نمی‌گنجیدم

که دلی بشکند آن پسته‌ی خندان که می‌پرس
 بوسه بر لعل لب‌ت باد حلال خط‌سبز
 که پلی بسته به سر چشمه‌ی حیوان که می‌پرس
 این که پرواز گرفته است همای شوقم
 به هواداری سرویست خرامان که می‌پرس
 دفتر عشق که سر خط همه شوق است و امید
 آیتی خواندمش از یاس به پایان که می‌پرس
 شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر
 که چنانچم من از این جمع پریشان که می‌پرس

دریاچه‌ی اشک

طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها
 ای رخت چشمه‌ی خورشید درخشانیها
 سرو من صبح بهار است به طرف چمن‌آی
 تا نسیمت بنوازد به گل افشانیها
 گر بدین جلوه به دریاچه اشگم تابی
 چشم خورشید شود خیره ز رخسانیها
 دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید
 مخمل اینگونه به کاشانه‌ی کاشانیها
 دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
 ای سر زلف تو مجموع پریشانیها
 رام دیوانه شدن آمده درشان پری
 تو به جز رم نشناسی ز پریشانیها
 شهریارا به درش خاک‌نشین افلاکند
 وین کواکب همه داغند به پیشانیها

ماه سفرکرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
 نه مرغ شب از ناله‌ی من خفت و نه ماهی
 شد آه منت بدرقه‌ی راه و خطا شد
 کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
 آهسته که تا کویبیه‌ی اشک دل افروز
 سازم به قطار از عقب قافله راهی
 آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کویب
 بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی
 چشمی به رهت دوخته‌ام باز که شاید
 بازآئی و برهانیم از چشم به راهی
 دل گرچه مدام هوس خط تو دارد
 لیک از تو خوشم با کرم گاه به گاهی
 تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
 ما نیز بسازیم به تقدیر الهی
 تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم
 افسانه‌ی این بی سر و ته قصه‌ی واهی

دستم به دامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
 تحمل گفتمی و من هم که کردم سال‌ها اما
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانانت
 چو بلبل نغمه‌خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
 حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
 تمنای وصالم نیست عشق من بگیر از من
 به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت

امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
 بمیرم یا بمانم پادشاهها چیست فرمانت
 چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
 به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
 امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
 به شعرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند
 نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

غوغا میکنی

ای غنچه‌ی خندان چرا خون در دل ما میکنی
 خاری به خود می‌بندی و ما را ز سر وا میکنی
 از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامت
 کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا میکنی
 ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
 با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا میکنی
 با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال
 زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا میکنی
 امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
 این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی
 ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
 در گوشه‌ی میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
 ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن
 شورافکن و شیرین‌سخن اما تو غوغا میکنی

شاهد گمراه

راه گم کرده و با رویی چو ماه آمده‌ای
 مگر ای شاهد گمراه به راه آمده‌ای
 باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
 گر بپرسیدن این بخت سیاه آمده‌ای
 کشته‌ی چاه غمت را نفسی هست هنوز
 حذر ای آینه در معرض آه آمده‌ای
 از در کاخ ستم تا به سر کوی وفا
 خاکپای تو شوم کاین همه راه آمده‌ای
 چه کنی با من و با کلبه‌ی درویشی من
 تو که مهمان سراپرده‌ی شاه آمده‌ای
 می‌طپد دل به برم با همه‌ی شیر دلی
 که چو آهوی حرم شیرنگاه آمده‌ای
 آسمان را ز سر افتاد کلاه خورشید
 به سلام تو که خورشید کلاه آمده‌ای
 شهریارا حرم عشق مبارک بادت
 که در این سایه‌ی دولت به پناه آمده‌ای

سه تار من

نالد به حال زار من امشب سه‌تار من
 این مایه‌ی تسلی شب‌های تار من
 ای دل ز دوستان وفادار روزگار
 جز ساز من نبود کسی سازگار من
 در گوشه‌ی غمی که فراموش عالمی است
 من غمگسار سازم و او غمگسار من
 اشک است جویبار من و ناله‌ی سه‌تار

شب تا سحر ترانه‌ی این جویبار من
 چون نشترم به دیده خلد نوشخند ماه
 یادش به خیر، خنجر مژگان یار من
 رفت و به اختران سرشکم سپرد جای
 ماهی که آسمان بر بود از کنار من
 آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
 ای مایه‌ی قرار دل بیقرار من
 در حسرت تو میرم و دانم تو بی‌وفا
 روزی وفا کنی که نیاید به کار من
 از چشم خود سیاه دلی وام می‌کنی
 خواهی مگر گرو ببری از روزگار من
 اختر بخت و شمع فرومرد و همچنان
 بیدار بود دیده‌ی شب‌زنده‌دار من
 من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک
 بختش بلند نیست که باشد شکار من
 یک عمر در شرار محبت گداختم
 تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
 من شهریار ملک سخن بودم و نبود
 جز گوهر سرشک در این شهریار من

کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
 کاش یارب که نیفتد به کسی کار کسی
 هر کس آزار من زار پسندید ولی
 نپسندید دل زار من آزار کسی
 آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد
 هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی
 سودش این بس که بهیچش بفروشد چو من

هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
 سود بازار محبت همه آه سرد است
 تا نکوشید پی‌گرمی بازار کسی
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 تا شدم خوار تو رشگم به عزیزان آید
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
 آن که خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 به هوس هر دو سه روزیست هوادار کسی
 گر کسی را نفکندیم به سر سایه چو گل
 شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی
 شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
 به که بر سر فتم سایه‌ی دیوار کسی

دیوانه و پری
 آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری
 ما هم از کارگه دیده نهان شد چو پری
 باز در خواب سر زلف پری خواهم دید
 بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
 منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
 سوخت در فصل گلم حسرت بی بال و پری
 خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
 اینهمه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری
 دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
 تا به هوش آمدم از ناله‌ی مرغ سحری
 باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
 که من ایمن نیم از فتنه‌ی دور قمری
 منش آموختم آئین محبت، لیکن

او شد استاد دل آزاری و بیدادگری
 سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام
 بی ثمر بین که ثمر دارد از این بی ثمری
 شهریارا بجز آن مه که بری گشته ز من
 پری اینگونه ندیدیم ز دیوانه بری

عهد قدیم

چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار ندیم
 خون کند خاطر من خاطره‌ی عهد قدیم
 چه شدن آن طره پیوند دل و جان که دگر
 دل بشکسته‌ی عاشق ننوازد به نسیم
 آن دل بازتر از دست کریمم یارب
 چون پسندی که شود تنگتر از چشم لیم
 عهد طفلی چو بیاد آرم و دامان پدر
 بارم از دیده به دامان همه درهای یتیم
 یاد بگذشته چو آن دور نمای وطن است
 که شود برافق شام غریبان ترسیم
 سیم و زر شد محک تجربه‌ی گوهر مرد
 که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم
 دردناک است که در دام اشغال افتد شیر
 یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
 هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
 در بلائی تو توفیق‌ه رضا و تسلیم
 نقص در معرفت ماست نگارا، ورنه
 نیست بی مصلحتی حکم خداوند حکیم
 شهریارا به تو غم الفت دیرین دارد
 محترم دار به جان صحبت یاران قدیم

شرم و عفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
 من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
 من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
 عاشق پا به فرارم تو که این درد ندانی
 چشم خود در شکن خط بنهفتم که بدزدی
 یک نظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی
 به غزل چشم تو سرگرم مدارم من و زیباست
 که غزالی به نوای نی محزون بچرانی
 از سرهر مژه‌ام خون دل آویخته چون لعل
 خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی
 گر چه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
 ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
 از من آن روز که خاکی به کف باد بهار است
 چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
 اشکت آهسته به پیراهن نرگس بنشیند
 ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
 تشنه دیدی به سرش کوزه‌ی تهمت بشکانند؟
 شهریارا تو بدان تشنه‌ی جان سوخته مانی

خوابی و خماری

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود
 شاهد عشق و شبابم به کنار آمده بود
 در کهن گلشن طوفانزده‌ی خاطر من
 چمن پرسمن تازه بهار آمده بود
 سوسنستان که هم‌آهنگ صبا می‌رقصید
 غرق بوی گل و غوغای هزار آمده بود
 آسمان هم‌ره سنتور سکوت ابدی

با منش خنده‌ی خورشید نثار آمده بود
 تیشه‌ی کوهکن افسانه‌ی شیرین میخواند
 هم در آن دامنه خسرو به شکار آمده بود
 عشق در آینه‌ی چشم و دلم چون خورشید
 می‌درخشید بدان مزده که یار آمده بود
 سروناز من شیدا که نیامد در بر
 دیدمش خرم و سرسبز به بار آمده بود
 خواستم چنگ به دامن زنمش بار دگر
 نا گه آن گنج روان راهگذار آمده بود
 لابه‌ها کردمش از دور و ثمر هیچ نداشت
 آهوی وحشی من پا به فرار آمده بود
 چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
 روز پیری به لباس شب تار آمده بود
 مرده بودم من و این خاطره‌ی عشق و شباب
 روح من بود و پریشان به مزار آمده بود
 آوخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
 کس ندانست در اینجا به چه کار آمده بود
 شهریار این ورق از عمر چو درمی‌پیچید
 چون شکج خم زلفت به فشار آمده بود

اشک شوق

دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت
 جان مزده داده‌ام که چوجان در برارمت
 تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
 ابری شدم ز شوق که اشگی ببارمت
 عمری دلم به سینه فشردی در انتظار
 تا درکشم به سینه و در بر فشارمت
 این سان که دارمت چو لیمان نهان ز خلق

ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت
 داغ فراق بین که طربنامه‌ی وصال
 ای لاله رخ به خون جگر می‌نگارمت
 چند است نرخ بوسه به شهر شما که من
 عمری است کز دو دیده گهر می‌شمارمت
 دستی که در فراق تو میکوفتم به سر
 باور نداشتم که به گردن درآرمت
 ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
 باری چو می‌روی به خدا می‌سپارمت
 روزی که رفتی از بر بالین شهریار
 گفتم که ناله‌ای کنم و بر سر آرمت

گل پشت و رو ندارد
 با رنگ و بوییت ای گل گل رنگ و بو ندارد
 با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
 از عشق من به هر سو در شهر گفتگویی است
 من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
 دارد متاع عفت از چار سو خریدار
 بازار خودفروشی این چار سو ندارد
 جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
 رو کن به هر که خواهی گل پشت و رو ندارد
 گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
 عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
 خورشید روی من چون رخساره برفروزد
 رخ برفروختن را خورشید رو ندارد
 سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن
 هر چند رخنه‌ی دل تاب رفو ندارد
 او صبر خواهد از من بختی که من ندارم

من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
 با شهریار بیدل ساقی به سرگرانی است
 چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

لاله‌ی سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
 بی تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم
 گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من
 لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم
 لاله در دامن کوه آمد و من بی رخ دوست
 اشک چون لاله‌ی سیراب به دامن کردم
 در رخ من مکن ای غنچه ز لبخند دریغ
 که من از اشک ترا شاهد گلشن کردم
 شب‌نم از گونه‌ی گلبرگ نگون بود که من
 گله‌ی زلف تو با سنبل و سوسن کردم
 دود آهم شد اشک غم‌ای چشم و چراغ
 شمع عشقی که به امید تو روشن کردم
 تا چو مهتاب به زندان غم بنوازی
 تن همه چشم به هم چشمی روزن کردم
 آشیانم به سرکنگره‌ی افلاک است
 گرچه در غمکده‌ی خاک، نشیمن کردم
 شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام
 سال‌ها بر در این میکده مسکن کردم

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
آری آری نوجوانی می‌توان از سرگرفتن
گر توان با نوجوانان ریخت، طرح زندگانی
گرچه دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من به جان خواهم ترا عشق ای بلای آسمانی
نالهی نای دلم گوش سیه چشمان نواز
کاین پریشان موزالان را بسی کردم شبانی
گوش بر زنگ صدای کودکانم تا چه باشد
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم
راستی بی عشق زندان است بر من زندگانی
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
شهریارا سیل اشکم را روان می‌خواهم و بس
تا مگر طبعم ز سیل اشکم آموزد روانی

بادهی وحدت

سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم
خواب را رخت بپیچیم و به سوئی بزنیم
باز در خم فلک بادهی وحدت سافی است
سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم
ماهتابست و سکوت و ابدیت یا نیز
سر سپاریم به مرغ حق و هوئی بزنیم
خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
تا به دریوزه شبی پرسه به کوئی بزنیم

چند بر سینه زدن سنگ محبت باری
 سر به سکوی در آینه‌روئی بزنیم
 آری این نعره‌ی مستانه که امشب ما راست
 به سر کوی بت عربده جوئی بزنیم
 خیمه زد ابر بهاران به سر سبزه که باز
 خیمه چون سرو روان بر لب جوئی بزنیم
 بیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما
 آن ترازوی دقیقیم، که موئی بزنیم
 شهریارا سر آزاده نه سربار تن است
 چه ضرورت که دم از سر مگوئی بزنیم

زیان شهرت

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم
 به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم
 چو مردم از تن و جان وارهاندم از زندان
 به عشق زنده شوم جاودان به جان مانم
 به مرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب
 اگر غلط نکنم خود به جاودان مانم
 در آشیانه‌ی طوبا نماندم از سرناز
 نه خاکیم که به زندان خاکدان مانم
 ز جویبار محبت چشیدم آب حیات
 که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم
 چه سال‌ها که خزیدم به کنج تنهایی
 که گنج باشم و بی‌نام و بی‌نشان مانم
 دریچه‌های شبستان به مهر و مه بستم
 بدان امید که از چشم بد نهان مانم
 به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت
 که از رفیق زیانکار در امان مانم

به شمع صبحدم شهریار و قرآنش
 کزین ترانه به مرغان صبحخوان مانم

ارباب زمستان

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را
 ولیکن پوست خواهد کند ما یکلاقبایان را
 ره ماتم‌سرای ما ندانم از که می‌پرسد
 زمستانی که نشناسد در دولت سراپان را
 به دوش از برف بالاپوش خز ارباب می‌آید
 که لرزاند تن عریان بی برگ و نوایان را
 به کاخ ظلم باران هم که آید ه سر فرود آرد
 ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را
 طبیب بی‌مروت کی به بالین فقیر آید
 که کس در بند درمان نیست درد بی‌دوایان را
 به تلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر
 که حاجت بردن ای آزاده مرد این بی‌صفایان را
 به هر کس مشکلی بردیم و از کس مشکلی نگشود
 کجا بستند یا رب دست آن مشکل‌گشایان را
 نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
 چو بازی ختم شد، بیگانه دیدیم آشنایان را
 به هر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید
 خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را
 حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس
 که میگیرند در شهر و دیار ما گدایان را

بیاد مرحوم میرزاده عشقی
 عشقی که درد عشق وطن بود درد او
 او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
 چون دود شمع کشته که با وی دمیست گرم
 بس شعله‌ها که بشکفد از آه سرد او
 بر طرف لاله زار شفق پیر زند هنوز
 پروانه‌ی تخیل آفاق گرد او
 او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت
 از بزم خواجه سخت به جا بود طرد او
 آن نردباز عشق، که جان در نبرد باخت
 بردی نمی‌کنند حریفان نرد او
 «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»
 عشقی نمرود و مرد حریف نبرد او
 در عاشقی رسید بجائی که هرچه من
 چون باد تاختم نرسیدم به گرد او
 از جان گذشت عشقی و اجرت چه یافت مرگ
 این کارمزد کشور و آن کارکرد او
 آن را که دل به سیم خیانت نشد سیاه
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
 درمان خود به دادن جان دید شهریار
 عشقی که درد عشق وطن بود درد او

نقش حقایق

ای چشم خمارین که کشد سرمه خوابت
 وی جام بلورین که خورد باده‌ی نابت
 خواهم همه شب خلق به نالیدن شبگیر
 از خواب برآرم که نبینند به خوابت
 ای شمع که با شعله‌ی دل غرقه به اشگی
 یارب توجه آتش، که بشویند به آبت

ای کاخ همایون که در اقلیم عقابی
 یارب نفتد ولوله‌ی وای غرابت
 در پیچ و خم و تابم از آن زلف خدا را
 ای زلف که داد اینهمه پیچ و خم و تابت
 عکسی به خلائق فکن ای نقش حقایق
 تا چند بخوانیم به اوراق کتابت
 ای پیر خرابات چه افتاده که دیریست
 در کنج خرابات نبینند خرابت
 دیدی که چه غافل گذرد قافله عمر
 بگذاشت به شب خوابت و بگذشت شبابت
 آهسته که اشگی به وداعت بفشانیم
 ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت
 ای مطرب عشاق که در کون و مکان نیست
 شوری بجز از غلغله‌ی چنگ و ربابت
 در دیر و حرم زخمه‌ی سنتور عبادت
 حاجی به حجازت زد و راهب به رهابت
 ای آه پر افشان به سوی عرش الهی
 خواهم که به گردی نرسد تیر شهابت
 شهریست بهم یار و من یک تنه تنها
 ای دل به تو باکی نه که پاکست حسابت

با روح صبا

ای صبا با توجه گفتند که خاموش شدی
 چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی
 تو که آتشکده‌ی عشق و محبت بودی
 چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی
 به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
 که خود از رقت آن بیخود و بی‌هوش شدی

تو به صد نغمه، زبان بودی و دلها همه گوش
 چه شنفتی که زبان بستی و خود گوش شدی
 خلق را گر چه وفا نیست و لیکن گل من
 نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
 تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
 تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی
 ناز می‌کرد به پیراهن نازک تن تو
 نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
 چنگی معبد گردون شوی ای رشگ ملک
 که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی
 شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
 با نسیم دم اسحار هم آغوش شدی
 شب مگر حور بهشتیت، به بالین آمد
 که تو اش شیفته‌ی زلف و بناگوش شدی
 باز در خواب شب دوش ترا می‌دیدم
 وای بر من که توام خواب شب دوش شدی
 ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت
 به چه گنجینه‌ی اسرار که سرپوش شدی
 ای سرشگ اینهمه لبریز شدن آن تو نیت
 آتشی بود در این سینه که در جوش شدی
 شهریارا به جگر نیش زند تشنگیم
 که چرا دور از آن چشمه پرنوش شدی

گله‌ی خاموش

کس نیست در این گوشه فراموشتر از من
 وز گوشه‌نشینان تو خاموشتر از من
 هر کس به خیالیست هم‌آغوش و کسی نیست
 ای گل به خیال تو هم آغوشتر از من
 می‌نوشتد از آن لعل شفقگون همه آفاق
 اما که در این میکده غم نوشتن از من
 افتاده جهانی همه مدهوش تو لیکن
 افتاده‌تر از من نه و مدهوشتر از من
 بی ماه رخ تو شب من هست سیه‌پوش
 اما شب من هم نه سیه‌پوشتر از من
 گفتی تو نه گوشی که سخن گویمت از عشق
 ای نادره گفتار کجا گوشتر از من
 بیژن‌تر از آنم که بچاهم کنی ای ترک
 خونم بفشان کیست سیاوشتر از من
 با لعل تو گفتم که علاج لب نوشی است
 بشکفت که یارب چه لبی نوشتن از من
 آخر چه گلایی است به از اشک من ای گل؟
 دیگری نه در این بادیه پرجوشتر از من

بمانیم که چه

سایه جان رفتنی‌استیم بمانیم که چه
 زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه
 درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
 این همه درس بخوانیم و ندانیم که چه
 خود رسیدیم به جان نعش عزیزی هر روز
 دوش گیریم و به خاکش برسانیم که چه

آری این زهر هلاهل به تشخص هر روز
 بچشیم و به عزیزان بچشانیم که چه
 دور سر هلهله و هاله‌ی شاهین اجل
 ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه
 کشتی‌ای را که پی غرق شدن ساخته‌اند
 هی به جان کندن از این ورطه برانیم که چه
 بدتر از خواستن این لطمه‌ی نتوانستن
 هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه
 ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
 کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه
 گرهایی است برای همه خواهید از غرق
 ورنه تنها خودی از لجه رهانیم که چه
 ما که در خانه‌ی ایمان خدا نشستیم
 کفر ابلیس به کرسی بنشانیم که چه
 مرگ یک بار مثل دیدم و شیون یک بار
 این قدر پای تعلل بکشانیم که چه
 شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند
 ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن
 خنده‌ای کردن و از باد خزان افسردن
 همه این است نصیبی که حیاتش نامی
 پس دریغ ای گل رعنا غم دنیا خوردن
 مشو از باغ شبابت بشکفتن مغرور
 کز پیش آفت پیری بود و پز مردن
 فکر آن باش که تو جانی وتن مرکب تو
 جان دریغست فدا کردن و تن پروردن
 گوتن از عاج کن و پیره‌ن از مروارید

نه که خواهیش به صندوق لحد بسپردن
 گر به مردی نشد از غم دلی آزاد کنی
 هم به مردی که گناه است دلی آزدن
 صبحدم باش که چون غنچه دلی بگشائی
 شیوهی تنگ غروبست گلو بفشردن
 پیش پای همه افتاده کلید مقصود
 چپیست دانی دل افتاده به دست آوردن
 بار ما شیشه‌ی تقوا و سفر دور و دراز
 گر سلامت بتوان بار به منزل بردن
 ای خوشا توبه و آویختن از خوبی‌ها
 و ز بدیهای خود اظهار ندامت کردن
 صفحه کز لوح ضمیر است و نم از چشمه‌ی چشم
 می‌توان هر چه سیاهی به دمی بستردن
 از دبستان جهان درس محبت آموز
 امتحان است بترس از خطر و اخوردن
 شهریارا به نصیحت دل یاران دریاب
 دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

جلوه‌ی جواله

این همه جلوه و در پرده نهانی گل من
 وین همه پرده و از جلوه عیانی گل من
 آن تجلی که به عشق است و جلالست و جمال
 و آن ندانیم که خود چپیست تو آنی گل من
 از صلا‌ی ازلی تا به سکوت ابدی
 یک دهن وصف تو هر دل به زبانی گل من
 اشک من نامه نویس است و بجز قاصد راه
 نیست در کوی توام نامه رسانی گل من
 گاه به مهر عروسان بهاری مه من
 گاه با قهر عبوسان خزانی گل من

همره همهمه‌ی گله و همپای سکوت
همدم زمزمه‌ی نای شبانی گل من
دم خورشید و نم ابری و با قوس قزح
شهسواری و به رنگینه کمانی گل من
گه همه آشتی و گه همه جنگی شه من
گه به خونم خط و گه خط امانی گل من
سر سوداگریت با سر سودایی ماست
وه که سرمایه هر سود و زیانی گل من
طرح و تصویر مکانی و به رنگ‌آمیزی
طرفه پیچیده به طومار زمانی گل من
شهریار این همه کوشد به بیان تو ولی
چه به از عمق سکوت تو بیانی گل من

شهید عشق

به خاک من گذری کن چو گل گریبان چاک
که من چو لاله به داغ تو خفته‌ام در خاک
چو لاله در چمن آمد به پرچمی خونین
شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک
سری به خاک فرو برده‌ام به داغ جگر
بدان امید که آلاله بردم از خاک
چو خط به خون شبابت نوشت چین جبین
چو پیریت به سرآرند حاکمی سفاک
بگیر چنگی و راهم بزن به ماهوری
که ساز من همه راه عراق میزد و راک
به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید :
«اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک»
ببوس دفتر شعری که دلنشین یابی
که آن دل از پی بوسیدن تو بود هلاک

تو شهریار به راحت برو به خواب ابد
که پاکبخته از رهنمان ندارد باک

